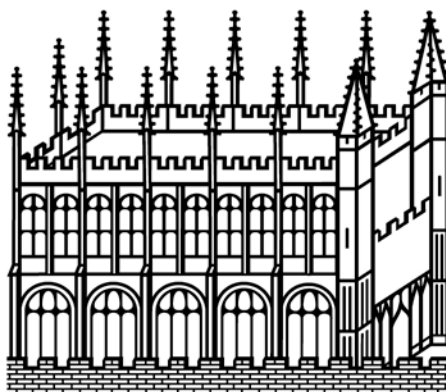




Bodleian Libraries

UNIVERSITY OF OXFORD

This book is part of the collection held by the Bodleian Libraries
and scanned by Google, Inc. for the Google Books Library Project.

For more information see:

<http://www.bodleian.ox.ac.uk/dbooks>



This work is licensed under a Creative Commons Attribution-NonCommercial-
ShareAlike 2.0 UK: England & Wales (CC BY-NC-SA 2.0) licence.





فضا گفت تاریخ سالن بنیان	ز نادر برآمد چه مضمون و لکشر
--------------------------	------------------------------

۱۲۹۱ هـ

قطعه تاریخ ریخته قلم غنبرین قم خواص ز خار معانی کشف
اسرار سخندان مجمع العلوم مخزن الفنون منشی یکما شاعری بهما
منشی محمد عبد الغنی الفتح پوری المختلص لغنی شاگرد جناب بلبل هند

غنی جند اگلشن طبع نادر	که آراست بستان نواز ریاحین
نسبه طرز تاریخ تصنیف نادر	شد این جاده طے انصافین

۱۲۹۱ هـ

قطعه تاریخ قزوین ملک هرسلک شناور بحر ز خار معنی پیر عی عراج
معراج سخن گستری خضر جاده تحقیق سکندر آئینه تدقیق مشاطه
شاهد بگین بانی غازه پراز چهره عروس سخندان سیدالمتحققین
سلج المحدثین مقبول نام شیخ حافظ محمد عبد السلام مختلص
بضیا شاگرد جناب بلبل هند و منشی کتابت و ساکن کربلا ضلع کربلا

ر فر طرز احسن شد فرت طبع ضیا	جند ای جوش طبع نادر شیرین کلام
بود چون این نسخه بستان موز رفعت	منظر تاریخ هم شد گلشن فوق آتام

۱۲۹۱ هـ

قطعه تاریخ انصاف کتاب

قطعہ دیگر بزبان اردو	
تصوف ہیں مضامین غور سے جو دیکھے فکر سال طبع کی لے سے منظور تھی ہاتھ غیبی یکایک گوش میں اگر لکھیں	کیونچہ تحسین ہو مصنف کو لکھی در کتاب ہمنشین ہو گیا کیا دور جی سے اضطراب بولا اب یہ چھپ گیا ہو نسخہ نوا انتخاب ستمبر ۱۹
قطعہ تاریخ قمریہ قلم اعجاز کا شاعر گیارہ روزگار خداقت اساس معنی شناس سخنور عدیم النظیر عارف روشن ضمیر جناب لوی حافظ سید محمد ایل المتخلص بحافظ ساکن و رہتیں کر ا ضلع الہ آباد	
کیا ہوئی ہو کتاب ناوری منکر تاریخ جب ہوئی محکو طبع کو اپنی جوش سے حافظ	واہ اشعار لکھے ہیں کیا کیا ایک بیک دل نے میرے دی چشمہ فیض کیا ہوا پیدا ۱۲۹۸
قطعہ تاریخ چکید قلم معجز قسم خلاصہ ہر ویکانہ عصر غواہ بحر خانیکہ پروری کشف و قائل سخن گستری شور معانی راگرمی بازار جناب شیخ محمد کاظم بایر الکروی المتخلص بفضا برادر خرد جناب بلبل ہند	
خوش ذوق رنگینہ طبع ناور	کہ کرد از مے لطف اسرار سرخوش

منظمر ہی کلام بلبل ہند	تاریخ کو اوسکی بافلاحت
ہی از سر ابر طبع ناور	شادابی گلشن فصاحت

قطعہ تاریخ زبان ہندی بطور مسلم درجہ

اوت کتھا پورب و شھا کہ منکی پریم	جاگر برن پریم سو کہ بیات انگ برن
ناور سوامی کے لکھ سون کہ قمر کو پریم	جگ گیان کے کارن سے نکش پیرن

ایراد اسم خطاب
صوبہ زبانیں
معنی کتاب
۱۲

قطعہ تاریخ ریختہ خامہ ندرت نگار گمانہ روزگار خداقت
انتساب فطانت آب بلبل بوستان سخنوری طوطی
شکرستان معنی پروری فردوسی دہر نظیری نظیر منشی شیخ
محمد و ہاج الدین المتخلص بصیر مہر و ندوی نائب مدرس
مدرسہ قصبہ کراضلع آلہ آباد شاگرد شاعر بنظیر مولانا صغیر
لکھنوی متفر

گہونہ تاریخ من محمدان شیخ محمد و ہاج الدین بصیر مہر و ندوی نووارد
مدرسہ قصبہ کراضلع آلہ آباد شاگرد جناب صغیر

قطعہ

ہم سخن نوٹھ دارو ہم تخلص ناور	ای بصیرتہ این پیدست و ران نوید
گلشن مقصود و شلفہ بہ بین از چند فکر	غنیہ خطبیا خوانی گلستان نوید

۵۷
نوشتر کتب منتخب
ایمان و دران نوید
اضافت شبیبی بالی است
چون اسبب علم
محمد السلام الکوئی

بود چون نادر کتاب نادر ندرت نگار	طرز نادر یافت تاریخ قمری شمشک
متحد در صورت معنی بسال عیسوی	آمد از دل کبیر از تو صدر بشاد و یک عدد دینار ۶۱۸
قطعه تاریخ بزبان مذکور متضمن بتاریخ چهار گانه	
شده بهر رنج و غم لب لباب	علاج معنیه محب خواطر
بفرحت در آید چو با بوم طیب	بنا صغره گلشن نظم نادر ۱۹۳۸
قطعه تاریخ بزبان ری بطرز مسلم البعض در هجری	
چون نادر بزرگ نوی ساز داد	چنین نامه بشکفته چیم همچو باغ
قمر شد چپش بر فراز شکر	فروز شکر صد جاد
قطعه تاریخ بزبان پهلوی پاستانی انصیا	
ایرانی بسپاسم که چنین ارش سرود	بافز پر این بکران شد ز دروغی
بافز سر این نامه زاندا چه نادر	اینست بفر این دانت بفر و غی ۱۲۹۸
قطعه تاریخ بزبان ترکی بطرز مسلم در هجری	
کلام و لفظ دین بونامه نادر	بری اوزی دین فصاحت حصار و
قمر بوال شیر خوش گامیم موجاق دور	الم قرا کج فی کونکونی کون تاریخی چرا که غم فتنه شونده چون از دل برداشته
قطعه تاریخ بزبان اردو بطرز تعمیه هجری	
نادر نے جو کی کتاب تصنیف	ہو جسکی روش نسیم راحت

۱. حبیب بنی پاک بود حبیب
کنا از بوسه یک از بوسه
نیست باشد بین خط
متضمن معنی مسعود است
۲. محمد عبدالسلام اکو دی
محمد حبیبی معانی فرزند حبیبی
۳. در وقت شکر بنی ندرت
فروز شکر بنی ندرت
۴. آتش بنی معنی مسعود و حکم
از این بنی معنی معنی اندا چه
۵. این بنی ندرت دانت کلیدین
و لفظ ای این نامه نادر از کلام
فصاحت را بفرموده ای نادر
باش که وقت خوشی رسیده است
کتاب و اعطای از بزرگان
است ۱۳۰۰

لینشور بالبدایه و النهایه | اَحَبُّ الطَّيِّبِ مِنْ هَذَا الْكِتَابِ
 واضح باد که استخراج تاریخ متعلق بحروف تهجی است پس لفظ بدایت و مصرعه
 اولی شعر ثانی اشاره ایست بجانب ابتدای حروف تهجی که
 از الف است و لفظ نهایت و ران مصرعه عبارتست از انشاک
 حروف تهجی که بحرف یاست و الف و یای تحتانی که نشربجبت
 ایراد بای الصاق از معنی خولیش متعلق با ستلزام اخراج است
 از مصرعه ثانی شعر ثانی و ظاهر است که الف و ران مصرعه مقصوده
 بچهار مقام و یای تحتانی بیک مقام واقع شده و عدد چهار
 الف و یک یای تحتانی چهارده است پس هنگام اخراج عدد
 چهارده از مصرعه من حیث المجموع تاریخ مقصود و بطور خواهد رسید

قطعه تاریخ زبان فارسی نظم تاریخ فصلی بقاعده زبر و بینا

چو شد از دست تصنیف مصفا	بخاطر انعکاس صورت فوق
قمر گفت از قبیل سال فصلی	زبر و بینه گلدسته شوق

قطعه تاریخ زبان فارسی متضمن بنام کتاب منظر تاریخ بجزی

کتاب ناوار از تصنیف ناوار	که شد شادابی بستان رحمت
بجزی شد کلام لمبیل هند	شده نامش بهارستان فصاحت

قطعه تاریخ زبان مذکور متضمن بطرز صنعت صوری معنوی منظر

تاریخ عیسوی

زبر و بینات قاعده ایست
 و من تاریخ کوئی که در آن حرف
 الف و یای تحتانی که نشربجبت
 ایراد بای الصاق از معنی خولیش
 متعلق با ستلزام اخراج است
 از مصرعه ثانی شعر ثانی و ظاهر
 است که الف و ران مصرعه مقصوده
 بچهار مقام و یای تحتانی بیک
 مقام واقع شده و عدد چهار
 الف و یک یای تحتانی چهارده
 است پس هنگام اخراج عدد
 چهارده از مصرعه من حیث المجموع
 تاریخ مقصود و بطور خواهد رسید
 و من تاریخ کوئی که در آن حرف
 الف و یای تحتانی که نشربجبت
 ایراد بای الصاق از معنی خولیش
 متعلق با ستلزام اخراج است
 از مصرعه ثانی شعر ثانی و ظاهر
 است که الف و ران مصرعه مقصوده
 بچهار مقام و یای تحتانی بیک
 مقام واقع شده و عدد چهار
 الف و یک یای تحتانی چهارده
 است پس هنگام اخراج عدد
 چهارده از مصرعه من حیث المجموع
 تاریخ مقصود و بطور خواهد رسید
 و من تاریخ کوئی که در آن حرف
 الف و یای تحتانی که نشربجبت
 ایراد بای الصاق از معنی خولیش
 متعلق با ستلزام اخراج است
 از مصرعه ثانی شعر ثانی و ظاهر
 است که الف و ران مصرعه مقصوده
 بچهار مقام و یای تحتانی بیک
 مقام واقع شده و عدد چهار
 الف و یک یای تحتانی چهارده
 است پس هنگام اخراج عدد
 چهارده از مصرعه من حیث المجموع
 تاریخ مقصود و بطور خواهد رسید

بشوق حزینان دور از ستار	برنج غمینان دور از ستار
الهی باین دیده اشکبار	الهی بدرود دل بهیستار
ز بد کیش حاسدان دور دار	ز آفات رنج جهان دور دار
ز رنج و الم پابنگ آدم	کرم کن که از عشم تنگ آدم
رمانی ده از رنج و آوار قرار	گناه مرا بخش آمرزگار
باشعار سعدی دعای مرا	بفیض اجابت رسان ای خدا
که هستم اسیر کمند هوا	که یابم بخشای بر حال ما
قوی عاصیان را خطا بخش	نداریم غیر از تو فریاد رس
خطا در گذار و صواب هم	نگهدار ما را ز راه خطا

تمت هذا الكتاب

قطعه‌ای تاریخ السنه مختلف تصنیف جناب مستغنی عن الثناء
والتوصیف جامع علوم کثیر و فنون لطیف کشف اسرار علوم اقطار
خواص بحر زخارف فنون الحکماء کاشف اسرار زبان دانی مجدد
قوانین انوری و خاقانی سلطان العلماء ملک الفضل السیّد
آبروی متقدمین فخر المتأخرین فردوسی عصر نظیری نظیر
نظامی نظام ضمیری ضمیر باقی روزگار جناب مولانا و استادنا
ابوالمکرم مولوی شیخ محمد قاسم یار المتخلص بقیمر مخاطب خطاب
بلبل میند ساکن کرا ضلع آله آباد

قطعه تاریخ زبان عربی بصفت تخریج سیمیری النبوی

بطیخ الخلق اثر احسن نظمک	ایفرجه بدفع الاضطراب
--------------------------	----------------------

بلطیخ الخلق اثر احسن نظمک
خلق از روی انصاف
نظم که از حسن اشاره
بجانب تهنیت کبریا
حجت در سبقت انصاف
نیت سید باطن
افزاید حجت افانت
بیجان الی حجت واد
نجومی آرد از انوار
اضطراب لایح کبریا
است بسوی خلعت

مؤلف در این
پراکنده شد در ابتدا
و انتهای دوست
میدارم بوی خوش
این کتاب که مقصود
از آن کمال باسرار
حجت است و بسیار
قوی بجانب کتب
حجت است و بسیار
است از آنکه اشال
آن که لا یخفی ۱۲

دل زار را فرحت آمیز کن	مغنی مرا عشرت انگیز کن
نوا سی بزن نغمه خوش سرا	ز سوز غم دل شدم بنوا
بگو با حسن بیان دور از قرار	مغنی سخنها بسنه نگار
بنغات خوب تو پر دختم	بعشق تو من نقد جان ختم
بعشاق طبع آزمائی کن	مغنی ترنم سرائی کن
پریشانیم را بفرحت سپار	دل شد حزین از غم روزگار
بنه ساقیا جام در چنگ سن	مغنی کی دست بر چنگ زن
باب نشاط از دلم غم بشوی	قرار از دلم آه بر تافت روی
بگو نغمه دلکش و خوب تر	مغنی با وج کمالم بهر
دل زار مارا پریشان نمود	غم دنیوی آه حیران نمود
دل شاد و مارا سرافراز کن	مغنی کی نغمه آغاز کن
ز فکر جهان آستینم نشان	باسرار معنی مرا در رسان
بسوزان بسوز غم عشق خاص	مغنی عطا کن بمن اختصاص
که گل در چمن خار بر پا بود	گرستن مرا فرحت افزا بود
زبان را بکن مطلب مدعا	بیانا و راختم کن بردعا
بال و باصحاب راه صفا	الهی بحق رسول خدا
بحق علی و بحق تبول	الهی دعای مرا کن قبول
بحق حسین و بحق حسن	شهید غم خود کن ای دو لهن
الهی پر دان و الا نظره	الهی بار باب روشن گهر
بزد جوانان عزت نشین	بار شاد پسیران غلوت گزین
بشوریده حالی آشفته گان	بمحویت ذات خود رفتگان

نماند بیک طهر ز کار جهان
کسی در جهان رنگ فرحت نیست
بیا خواجه برگز کمن اعتبار
بیاد کسے چو جمشید نوش
منغے کی نغمہ خوش سرا
درین بوستان غنچه بسته ام
خیزان آنچنان داد مغلوبیم
منغے مشو صورت غافلان
کمن آنچنان تا شود بر کران
منغے بکمن غرق بحیر کمال
فرو دم بے رنج و سازم نغم
منغے دلم بسته چون غنچه گشت
زیستان دل شد بهار نشاط
منغے ز غم خاطر آب شد
ما محرم کن ز سر برباب
منغے بگو نغمه دم در کشش
دلم را درین دور گیتی بند
منغے کی رنگ بر آب ریز
بمن بر کن آن راز با نغمه
منغے سرودے بهایون بگوی
شکیم کنون گشت زنگول بند

یکے شد عیان و دیگر شدنسان
که بار الم عاقبت ساخت پست
که دنیا مقایست پر اضطرار
چو صوفی بر آوریمیدون خروش
که رنگ مخالفت کند غمزد
که از خار غم سربسته ام
که بر شد ز دست صبا خوبیم
نیز رگی بکمن نزد کو حک دلان
بهار گلستان زبا و خزان
دل افروز کن بر کنار وصال
نسے ناله زار چون زیر و بم
ز دست غم روی تورنج گشت
بخطر نمانده مترا نشاط
دل زار مضطر چو سیاب شد
که از روی معنی بر آرم نقاب
کزین به نیابی در وقت خوش
که آید ازین گرگ گیتی گزند
سرا نغمه دل نشین و بخیز
که نتوانیش از زبان باز گفت
براه حجازی قدم چند پوی
دلم شد به بند غمت در موند

منغے کی نغمہ خوش سرا
درین بوستان غنچه بسته ام
خیزان آنچنان داد مغلوبیم
منغے مشو صورت غافلان
کمن آنچنان تا شود بر کران
منغے بکمن غرق بحیر کمال
فرو دم بے رنج و سازم نغم
منغے دلم بسته چون غنچه گشت
زیستان دل شد بهار نشاط
منغے ز غم خاطر آب شد
ما محرم کن ز سر برباب
منغے بگو نغمه دم در کشش
دلم را درین دور گیتی بند
منغے کی رنگ بر آب ریز
بمن بر کن آن راز با نغمه
منغے سرودے بهایون بگوی
شکیم کنون گشت زنگول بند

منغے کی نغمہ خوش سرا
درین بوستان غنچه بسته ام
خیزان آنچنان داد مغلوبیم
منغے مشو صورت غافلان
کمن آنچنان تا شود بر کران
منغے بکمن غرق بحیر کمال
فرو دم بے رنج و سازم نغم
منغے دلم بسته چون غنچه گشت
زیستان دل شد بهار نشاط
منغے ز غم خاطر آب شد
ما محرم کن ز سر برباب
منغے بگو نغمه دم در کشش
دلم را درین دور گیتی بند
منغے کی رنگ بر آب ریز
بمن بر کن آن راز با نغمه
منغے سرودے بهایون بگوی
شکیم کنون گشت زنگول بند

بیا از غنیمت دل نجاتم بده
 ز غنیمت خاطر مرا بفرحت سپار
 ندانی چو ما در بغم در شدم
 شنیدیم از سالکان طریق
 بسی غرق گشتند و داوند جان
 ندیدی شهنشاه افرا سیاب
 کجا رفت کسری و حاتم کجاست
 کجا رفت روئین تن هفتدیار
 کجا رفت گودرز جنگ سوار
 کجا رفت اورنگ جمشید شاه
 کجا رفت شاپنشه کیتباد
 کجا رفت دهمیم کهنسروی
 سکندر که بد شاه اقلیم هفت
 کجا رفت فرگاه نوشیروان
 دریغا که عالم ندارد قرار
 دریغا قوانین نیک اختران
 دریغا که میان زمین و تخت
 دریغا غرور جهان پروران
 دریغا چه شد رسم انصاف و داد
 دریغا چه شد رونق تاج و تخت
 حجابی چه انداخت بر مردم

سرو و محبت بذاتم بده
 به بند غنیمت و رنج ما را مدار
 ز آفات دنیا مگر ر شدم
 که دنیا است همزنگ بحر عمیق
 که زیشان نه باقیست نام نشان
 فرو رفت کشتی عمرش آب
 سلیمان کجا رفت و حاتم کجاست
 که مثلش نه بر زد سوار روزگار
 که به شیر غریب سر کارزار
 که بالا شده رایش تاباه
 که بود دست موره دین و داد
 که عبد دادگر شاه بال قوی
 ندیدی که در مرکز خاک رفت
 که بود دست ممتاز بخت جوان
 بیک گون نشد صورت روزگار
 دریغا طریقی که مگر گستران
 دریغا جوانان فرخنده بخت
 دریغا نهاد عدالت گران
 نهان شد کجا صورت استواء
 چه گشتند شایان فرخنده بخت
 که مفقود گشتند از خواب هم

مے وہ کہ لطفے رساند مرا	شدر زیر دامن فشاند مرا
بیا ساقیا چشم رحمت زلفت	بغمدیده امید شفقت زلفت
بدہ مے بشوریدگان غمت	کرم کن بافتادگان غمت
بیا ساقیا سوخت ریج بطون	علم برکشیدست سوز و رون
بدہ مے کہ رطب اللسان کند	باسد ارغذب البیانم کند
بیا ساقیا حیر تو کردہ زار	زہجر تو بارخ افتادہ کار
بدہ مے کہ نوبت بجانم رسید	زغم آتش از چشم زارم رسید
بیا ساقیا سوخت ریج ملی	زحال و لم تا کج غافل
بدہ مے کہ مرغ خرد شد ز دوست	بائینہ صبر گردی نشست
بیا ساقیا باغ بیان لباز	کہ کوتاہ وقتست و مضمون راز
بدہ مے کہ من چارہ جویم تبو	زحال و لے راز گویم تبو
بیا ساقیا شد چمن لالہ زار	علم برکشیدست صوت نہار
جهان شد پر از ساز و برگ خوشی	زاسد ارتاچند دم و کشتی
بدہ مے کہ پر سوزم از ریج و درد	زسوز دل آورده ام آہ سرد
بیا ساقیا دل ز عالم گرفت	دل زار را شورش غم گرفت
بدہ مے کہ اخلاص خاصم دید	باسرار حق اختصاصم دید
بیا ساقیا سینہ پر سوز کن	لبشب جلوہ پردازی رو کن
بدہ مے کہ از غم تنگ آمد	بکوه الم زیر سنگ آمد
زہرق الم حشر منم را مسوز	زمی خانہ سینہ را بر فروز
بیا سوز غم بہتہ را نمود	گر بیان جنون تار تار نمود
چو سیلاب دارم غم اضطار	در یغاز نیرنگے روزگار

کتاب از غفلت
باطن ۱۲

مفرح ز اسرار عالم کن	ز جامه ناب حشرم کن
کرم کن درین جسد تراهم	بفشان شدر زیر پرانم
مکان خاص در لامکانم ده	ز سوز غم دل نشاتم ده
بیا پرده از روی کار افتاد	دل زار در انتشار افتاد
که جسد تو مارا آتش بهشت	بیا ساقیا رشک جو بهشت
فراق تو کرده مرا زار زار	شکبیه نماده مرا زنیار
که جو شد همی مغرور شدیدا	بدله باوه جام جمشید را
سفال جهان را کنم حشر خرد	ازین طشت خاکی بر آریم گرد
زنم پشت پا بر جهان حیل ساز	نهم بر فلک پای با امتیاز
دل از مرغ و ماهی را بیم همی	چو داود نغمه سرایم همی
که در جسد تو طاقم گشت طاق	بیا ساقیا ز رخ و سیم ساق
و لم رفت و نوبت بجانم رسید	همی کار و در استخوانم رسید
ز دل برزند سوز دیرینه ام	می ده که روشن کند سینه ام
رموز طریقت بمن و انما می	در معرفت را بمن بر کشای
بشوق تو ای رمز را پرده دار	بیا ساقیا حال دل گشته زار
که غیرت و بدرنگ عناب را	بمن بخش آن آتشین آب را
سیجا بمن رحم بهتر بود	به بیمار عناب خوشتر بود
نذاریم غیر از تو حاجت روا	براه تفاضل مرد ساقیا
بتاریکی شب نارنگ روز	بیا ساقیا مهر عالم سروز
بدل آتش رنج نهفته ام	ندانی که از خویشتن رفته ام
که صبرم گرفت ست راه گیر	مے ناب گلریگ در جام دیز

بدله باوه جام جمشید را
سر جام جمشید بهشت
بجمع از طریقات
و نیز سیخکات با صبا
و حکم سر بر در معیون
مغفور از باوه شرمین
که موجب انکشاف آثار
عقوبات از برای او شده
بود و آن کرم در شرف این
آلی چه زیاده شرف و رفعت
ازین شرف بوقت الهی
فرمود السلام مکرری

حقیقت مقامیست کشف راز
 متاع نصارت درین بوستان
 سبب واکه از سیل بحر فنا
 بگذاشت این بوستان دل بند
 نگه کن سوسه باغ آراسته
 خوشاد دل که پابند گیسوی اوست
 خوشاد دل که از شوق اورنگ بست
 خوشاکل که در چار باغ فنا
 خوشادیده کو محو نظاره شد
 خوشا مرغ کو قیدی دام اوست
 خوشا چشم کو محو دیدار اوست
 بران دل که از الفتش رنگ بست
 خدایا ز عشقت بخویشم رسان
 ز راه لطف بیا ساقیا
 بمی آنچنان ساز عالم و گر
 ز دنیا چنان آه دلبسته ام
 بیا ساقیا بر لبم جان رسید
 مے ده که حرمت در وره نیست
 بجز می و گر چیز ناچیز هست
 بده می که دنیاست کجی خراب
 بیا ساقیا روی فرحت نمای

بیا خواجه با واصلانش بساز
 نگهدار از دست باد خزان
 متاع بقایت بجنب بد زجا
 که ناگه شوی قید دام گزند
 ز باد خندان گرد برخاسته
 خوشا سینه کا یئنه روی اوست
 زوایع جگر شد چراغی بدست
 ترو تازه شد زاب و رنگ بقا
 خوشاد دل که امان او پاره شد
 خوشا ذوق مستی که از جام اوست
 خوشاد دل که پابند اسرار اوست
 کجا از جهان رنگ بر روشکست
 ره حسن تدبیر پیشم رسان
 که جانم تنگ آمد از ماسوا
 که جز حق نیاید خیالم و گر
 که بر روی خود رنگ بشکسته ام
 ز فرحت غم دوست دشم کشید
 ز حلت رخ خویش که بتافت
 بدینا خردمند دل و زبانت
 مینداز چون زلف در پیج و تاب
 درین پرده راه حقیقت نمای

مشتاق تو چشم عاشقانست تا در بغم تو ای سمنبر در ده بنگاه رحم دلبر	ای دوست چرا نظرنیائی چون باد صباست خاک بر سر از بند غم و الم ربائی
--	--

ساقی نامه

بیا ساقی آن باده لاله رنگ بهار آمد و شد چمن لاله زار بیاراست مانند بزم نشاط شده تازه تر چهره هر گل لب غنچه بکشد و باد نسیم بیانغ آمده محمل عندلیب چو شور دل عاشقان فاخته کبوه و بعضی ابدشت مبلانغ بر آورد و تهری ز دل سرد آه چنان نرگس از باده خمور شد بنفشه جو بر ترن دست داد رنج ارغوان شد بر افروخته بمیں لاله بانغ ساقی تمام چمان سرو در کیف فرحت بچوی زمانه ز شادی و گر رنگ بخت دلا سوی بانغ جهان رو کن	که بر شیشه صبر افتاد سنگ جهان پاک شد از غم اضطراب فضای چمن کرد ز رین بساط بیاراست کیسوی هر سنبلیله بشکر عنایات رب کریم بجنبید بر گل دل عندلیب نواهای کو کو بر افراخته کل و لاله بر تافته چون چراغ چو طائوس در پیش ابرسیاه که از خاطرش بار غم دور شد تو کوئی فرنگی بزنگی فتاد دلش مایه فرحت اندوخته مے ناب را ریخت دلا بجام همه مطربان چمن نغمه گوی غم و رنج را خاک بر فرق بخت زنگهای این بوستان نوکن
---	---

فعل این فعل
بهار است

	داغ بی اقبالیم زین کجکلامان درست	
جوشن دوسمینہ از سترنمان بحر تیراب میتوانم ساخت از نخت جگر عمری کباب		جرعہ پیمانہ اش چن تا در اگر دم چرا نخست رنگت از برق سوزن روی آب
	چون اسیرم تمامی گلزار حسن درست	
	مربع	
گاہے سوی بیدلان نیائی کردست طیان غم جدائی جانی و تسلی جانی صور تگر شاہد وفائی دلدار و حبیب جانستائی ہر چند کہ چشم بقائی بیمار دلم چو چشم بیمار از ناخن ہمیش کشائی زخمی دلم از فراق راحت زلف تو نمود مشکسائی بر کن دل زار آشنای چون دور ز مسلک جفائی کس غیر تو دلبری ندارم گاہے سوئے ما گذر نائی مشاطگی رخ جهان است		اسی منظر حسن و دلربائی وقت مد دست و رینہائی در و دل زار عاشقتائی بگذار کہ یار مہربانی افسوس کہ تو مہ جانی لیکن رہ لطف مہ ندائی اسی گلبن بوستان اسرار از غم گر ہے فتادہ و رکار آے روئے تو مخزن عبات افسوس کہ بر سر جراحت از دست غم جهان خدای ہمار رخ شاہد وفا را جز عتبیہ تو دری ندارم جز تو سر دیگرے ندارم روی تو چو ماہ آسمان است

واحتراز بخت و زنی رنگی ز من	بلبل با التفات بهار اندرین چمن
از غنچه گل شدیم و گریبان دریده ام	
نمکسین غزل جناب ز اجلال اسیر	
جذب ل اگر دشمن صراعی فان درست	قطره راصوح خوش بحر عمان درست
چشم طفل اشک آشوب طبع فان درست	بس که سودای تماشای تمنه ان درست
پسر بومی در پرواز قرقان درست	
نشته خار عم دل در گنج جانم طلبید	سوز رنج باطنی بر پایه افزون رسید
دست و خشت پرده اسرار ز نهانم دید	جذب بی اختیارم تا کجا خواهد کشید
پای در زنجیر سودای بیابان درست	
سوز دل چون وز سر خود مهورید میکند	آفتاب شوق رنگ زه پدید میکند
ظلمت باطن بنیرنگ عدم پاک میکند	در بروی شام من صبح از افق پاک میکند
بخت خواب آلود در اشوق گلستان درست	
میناید رنگ گل دانه دل فگار من	نخل عشرت میدارد از چشم گوهر بار من
اشکند رنگ خشنای و صبا از کار من	رنگ گل انل شکفتن میدارد ز کار من
مشت خاکم را هوای ارنیسان درست	
بخت چشم سوز باطن بند صورت میکند	مشت خاکم بیکر تصویر حیرت میکند
مغز جانم محو سوز داغ حیرت میکند	استخوانم را باها تو نید حیرت میکند
نشته محروم از جام باران درست	
غنچه ستم صبا گل میکند از سوز آه	سنبه برنج از غبارم بشکند رنگ فاه
بوی گل از بوی بستانم همگردد ز راه	سایه خاری بنجام بشکند طرف کلاه

اندر هوای شوق گریبان ریده ام	چون غنچه سر ز پرده هستی کشیده ام
محو گلم بگلشن حدت رسیده ام	
بی ساز و بر گیم چه زند رنگ اعتبار	ناچاریم بچاره دل که کند و چار
دارم بزرگ شبنم ترا شک چشم زار	پایانیم کجا ز رخم بر زند غبار
مانند سبزه گو بگلستان دمیده ام	
تسکین بانساز دل مضطرب بده	ای یاس سو می منزل مقصود بهم بده
گرفته ام نشان نشان قدم بده	ای گرد کاروان خبر یوسفم بده
دارفته دل گرفته و از خود رسیده ام	
دارد ز گریه موج اثر پادش طبع	غرقم بحر فکرت حسرت فروش طبع
در ورطه بلا گذارای خروش طبع	گردان حریف ساحل ای موج جوش طبع
افتاد چون ز چشم اثر آب دیده ام	
سرسیم ز خون جگر شد بجای گل	چون بلبلم دید اثر نغمه شور و غل
ز جامه چاکم آن صفت حسن خرو گل	اندر هوای گلشن لطفش بزرگ گل
اچلای در بهارم و دامان دریده ام	
مستی چو آفتاب گریبان من درید	شرکت چو ظلمت شب غم گشت ناپدید
وحدت چو صبح از ره دامان من میدید	طافه اثر ز گردش جامه فنار سید
سرسیم و عجیب بقا کشیده ام	
طوفان نزن بجلقه ماتم که بحر بدر	غرقم کن ز شورش بهیم که بحر بحر
هستی انیس خلوت رنجم که بحر بدر	ترکم به گفته بچنین غم که بحر بحر
جاودامت بچشم خود ای آب دیده ام	
نادرخواست موسم گل هم نزن	دارم ز دست برد جنون چاک پیرین

جای من کمتر است در فردوس	بنده بندگان شبیرم
چون صفات میان قرآنست	حاجت نیست به تفهیم
هجر تو بر فراز چرخ افراخت	رایت ناله‌های شبگیرم
من ز پا او فتاده ام از غم	دست از لطف خویش گیرم
بهر آل رسول بار خدا	سیرت بخش جبرم و تقصیرم
ناورا تا بوصف در شده ام	جوهری یافت رنگ تقریرم

دیگر

بوی زلفش شنیده ام که می‌پرس	ای صبا برگزیده ام که می‌پرس
و اذریغاز دستبرد جنون	پرده خود و ریده ام که می‌پرس
در مهوای غمت بزرگ غبار	لبصبا آرمیده ام که می‌پرس
من ز بازار عشق حسن رخت	جنس سودا خریده ام که می‌پرس
تا قدم بر کشیده از من	بار محنت کشیده ام که می‌پرس
اشک بر چهره می‌دود زانرو	ستم از چرخ دیده ام که می‌پرس
من ز جام شراب الفت دوست	ذوق وحدت چشیده ام که می‌پرس
مثل وحشی ز دام هوش و خرد	سوی صحرایمیده ام که می‌پرس
در سیرایکه آه از غم تست	بر فلک سر کشیده ام که می‌پرس
شرح رنج تو که توانم کرد	خلوت غم گزیده ام که می‌پرس
در جهان از تعبیه اعمال	ناورا رنج دیده ام که می‌پرس

مخمس بر غزل بنده الاسانده جناب بلبل می‌نشد

رنگم ز روی شاد پرستی پریده ام	بوی گلیم بحیب صبا آرمیده ام
-------------------------------	-----------------------------

بلبل بنده
استاد صنعت
۱۲

کین گرد را بدامن صر نهداده	نازم که گاه جانب من بگذر نسیم
ای عشق عود شوق به مجر نهداده	ویدار اگر میسر ختم نبه چیدار
در آتش غنیم چو سمندر نهاده	عالم آب فیض تو سیراب شد چیرا
تا شیر عشق خود به جان در نهاده	تنها به دام ریخ و غم تو نیم سیر
در صفا بدست شناور نهاده	جانم فدای حسن خیت ای بحر عشق
جمعیت بزلف معشوق نهاده	یاوش ظالم میکند از دام فکر غیر
گیتی بدست فیض منور نهاده	نازم بذات پاک تو ای نور کبریا
تحریک شوق در رگ سطر نهاده	در کاغذ رقم چه فند نقش مستقل
کز غم جگر بحالت مضطر نهاده	اکنون رخ سکون بنماستور من
پای متدار بر دم خجسته نهاده	نشر غلید در رگ جانم ز خار غم
دستی بدست شافع محشر نهاده	ایدل زد دست فکر جهان پرالم شو
ذره بدست مهر منور نهاده	شاید رسد بجای موعود ای کریم
آیا قدم بعرضه محشر نهاده	دارد ز شور مجمع عشاق وصف نشر
بر کنبد برین چو قدم و نهاده	هم از تو اهل سپنج برین مفتخر شدند
هر ذره در صفات مفتوح نهاده	ای آفتاب حسن درین منزل فنا
این سایه که بر سر باد نهاده	کافیست به رفعت کونین سبب سر
سایه بفرق ناو راحت نهاده	از قید غم همان که بعد لطف و التفات

دیگر

تشنه لب گرز دشمنان میسرم	دامن آل مصطفی گیسرم
شوم آزاد و دگر بلا بر دم	گر شود بند گوزن خجسته میسرم

بزور نیچه کشت رستم و زریانی
 بجامع الکلی مظهر همه دانی
 بحسن تمجید خاص زردانی
 خیال کامل تو دافع پریشانی
 محبت عرب قطان قیس و سبحانی
 وجود تو برین برحدوث حیرانی
 تو چون بحسن و وفارشاه کنعانی
 باین صفات مگر غایت گلستانی
 رسید با فداک صیت گوهر فغانی
 باختصار گنج بدیان طولانی
 ز دست موج کشا کشت سحر طغیانی
 رسان مگوی خود از شمع سوز پنهانی
 تو نور چشم من و راحت دل و جانی
 نشان حمت و تسکین سوز پنهانی
 رهان ز نیچه بیابی و پریشانی
 بدست نیست چو سرشته سخیانی
 که بر دوش براند بطرز آسانی

بهر خصمت بر فراز آسمان عدل و داد
جنت قاطع و تیغ شعله گونت آبدار
چون نگرود بهر اثبات وجود وقت ظهر
ماهر و یاریده پرداری اگر از روی خوش
سربد عوی کی بر آرد کز حسن بخش
منظر فرات وجود عالم سفلی شد
قطع سازد تا دلیل ندگی خصم تو
عکس ویت بر دل سرفروهر در راه فنا
باله شد طوق غلامی منظر شانت بهاه
احمد رسل بهار بوستان اصطفی
روی پرانوار مقصود و کلام و اضحی
تا و را از لطف شایم بی نیاز یار است
مدعا دارم که بز آتش تحیات و درود

پنج مرغ میدار و سنان آفتاب
رو کن حکم قضا کشورستان آفتاب
همت در دست میدار و عیان آفتاب
چرخ در چرخ آرد آسمان آفتاب
از خجالت شد عرق آتش بجان آفتاب
برج خاکی شد زمین بهر مکان آفتاب
چرخ شد صیقل گر تیغ زبان آفتاب
حیرت مجوده می آرد و گمان آفتاب
شرح و صفت منظر عقد انسان آفتاب
ذات پاکش فخر حسن جاودان آفتاب
آیه شمس فست بخش شان آفتاب
از برایم آسمان چیده است خوال آفتاب
با و نازل تا بقا دار و نشان آفتاب

قصیده نعت

بیا بیا که توئی منظر جهان بینی
جهان بسایه ذات تو در تن آسانی
ز نور و جسم شدی منظر و جوهر حدیث
و دلیل ذات تو فخر نبی تمیم و حجاز
ز روی فخر خود از بهر ستفاده فیض
ز بهی بعلم معظم که بهر فیض خضر

بقای علت ایجاد عالم فانی
تو پاک از اثر سایه ظل سبحانی
محیط مرکز مقصود ذات اسکانی
پناه رومی و شیرازی و بدخشانی
بعقبه تو کند چرخ میل در بانی
بخوان علم تو و باشتنیاق معانی

۲۱
بخصمت از این عیار
مناسبت علم غم
چرا که تیغ در دست آفتاب
است و آفتاب در دست
میخ میخ که در دست آفتاب
که آفتاب در دست
باعت حصول
میخ است
رو کن حکم قضا کشورستان
رسول انصاری
و از برایم آسمان چیده است خوال آفتاب
با و نازل تا بقا دار و نشان آفتاب
پنج مرغ میدار و سنان آفتاب
رو کن حکم قضا کشورستان آفتاب
همت در دست میدار و عیان آفتاب
چرخ در چرخ آرد آسمان آفتاب
از خجالت شد عرق آتش بجان آفتاب
برج خاکی شد زمین بهر مکان آفتاب
چرخ شد صیقل گر تیغ زبان آفتاب
حیرت مجوده می آرد و گمان آفتاب
شرح و صفت منظر عقد انسان آفتاب
ذات پاکش فخر حسن جاودان آفتاب
آیه شمس فست بخش شان آفتاب
از برایم آسمان چیده است خوال آفتاب
با و نازل تا بقا دار و نشان آفتاب

ای محبت ضیای خوش نظری عشق روی تو داده بخیبری که برنج و نشاط سربداری سایه رحمت خدا سپری	همه تن چشم چشم توام سوز دل شکست رنگ زخم ایدل زار شکر دوست بکن شکر صد شکر نادر ارجان
دیگر	
حسن و جمالت یافته بر رخ جان سروری تسکین جان من جان غیبت و دوری چون غنچه مستم بنیوانا دیده روی بهتری خوشید در خاک افکنی از گنبد نیلوفری از راه الطاف اتم سوی خزینان بگی مقصود بکارم توئی با شان زوایی در شقایق راز تو دارم هوای برتری مشتاق دیدار تو اندام ماه مهر برتری دارد در گاهت عاکر لطف و مهربانی	ای عشق رویت در جان فروخت رنگ برتری ای محبت گلین دل منی به خیمه نمان بهر خدا باد صبا گاهی گذر کن سوی ما برقع زرخ گر کنی رنگ قمر اشکنی مترصد رسم توام ای افق مهر و غم در دلدل زارم توئی در آن زارم توئی جانم فدای ناز تو و عشق دل مناز تو مردم همه زار تو انداز جان خردار تو نادار غریب بنیوانا گشته دشت بلا
دیگر	
بیک نظار که رویت در رخ ارجان میدارم منور کرد روی ماه ظلمات شب دارم که از طغیانی دنیا غرق بحر زخارم ز فرط اضطراب من بیادت کرده بیارم	بخواب من در از مدتی مشتاق دیدار بعکس حسن روی شاه دل گردید نگاه بساحل بربری فراگیر از لطف و دست بیای من و سترار من که جان بقرین

بیک نظار که روی شاه دارم
بیک محبت که سترار من
حسن دوست ای سر نگاه
از آینه عکس و عکس
عشق و شادمانی
محمد عبد السلام المکرمی

یارب بکنار شوق گردان با خویش و بدمنه ران کونین	از لطف عروس دلنوازم تا در زحمت را همین نیازم
بگذار که در غمت اسیرم جز لطف تو نیست دستگیرم	
غزلیات	
فریاد با تو دارم از درد بقراری از دیر چشم دارم مشتاق چشم حمت یاس از عنایت تو هرگز بدل ندانم در پرده مصیبت بر عفو جرم نام ای دوست سوی رحمت زود آ که بنده تو نزدش صبار سانی حاکم که از در او غیر از تو نیست زینت در جلوه گاه عالم از دست رحمت خود وقت است بکشائ شکر عنایت تو ما را سزو که سازم کس نهی نمی دارم جز رحمت تو جانان دارم امید حمت ای دوست حتمی کن تا در بهر دو عالم نمخوار جان مضطر	وقتی ست اینک جانان جان از غم بر بار ای اشک چشم زارم تا کی ترنداری گو موجب الم شد سامان آه وزاری چون عنایت خود جانان نگاهداری غیر از درت ندارد امید نگساری کحل البصر ندارد چشم امیدواری ای شاد تسلی تا چند انتظار ی چون در حجاب روم روی گناه بکار نامت چو در و دارم هنگام شکار تا چند در تغافل رخ سوی نداری در بند محنت و غم تا چند در گذاری هرگز کسی ندانم جز جرم کردگاری
دیگر	
بر فلک تاب عارض قسری	بر زمین نشان سرو سیمبری

این معانی صحت است
چنانکه در حدیث آمده است
کفار که ذنوب است و
باز بگو کلام باری آن
یعنی هر کس که اینها را
راحت بخواند و بگوید
بسی مقصود از اینهاست
از عذاب آید و است
و الله اعلم

عنه خیار که در حدیث آمده است
تا در اندک نور است
و الله اعلم
و اینها را هر کس که بخواند
در جناب رحمت حق
مغنی می شود
محمد عبد السلام

ای مرهم زخم دلفکاران	بارحمت خود بگیر دستم
بگذر که در غمت اسیرم	جز لطف تو نیست دستگیرم
ای سر و سمن بر سر افراز بر حال ضعیف و ناتوانم رخسار ز من مساز پنهان از وصل و لم چو شمع بفروز آگاه نه که چیست حال تزیین عروس حسن از تو در حجب تو ای صنم چنانم از دست تو ام برنج و اندوه ای دوست ز جسم من در آرد اصلاً ز خیال تو نگر و دم	ای بهر جهان حدیقه پرداز گاسته نظر کرم بر انداز کن جلوه که مهر هست غماز در حجب مثال شمع مگذار ای واقف حال و محرم راز زنیت ز تو یافت مستدراز همدم الم است و رنج همراز چون کباب بود به نیجه باز تا طائر روح رو به پرداز چندان دل من بخولش پرداز
بگذر که در غمت اسیرم	جز لطف تو نیست دستگیرم
سبحان الله ضیای ماهش جان باد فدا ای چهره او حرمان بچسین اثر گرانید چشم است که به چو جان ام ناور چه کند بد رو سازد دست من و دامن بد اند	دل را بنمود رو بر آتش دل محور ضای بارگاهش گاسته نزد بمن نگاهش دل باد بسایه پناهِش وردا که زد و دست در و آتش یا مردی باز بارگاهش

این اشاره ایست
بجانب صدق ارادت
محضت بختیار و محضت
۱۲

بیرون نرو غمش ز خاطر از تن برو اگر چه جانم

بگذارد که در غمت اسیرم
جز لطف تو نیست دستگیرم

ای دل غم یار رنگ هرست
انگنده هزار شور و در دور
سبحان الله چه چشم دارد
جان محو جمال چهره دوست
چون بر من ناتوان نمودی
رویت گل بوستان نمکین
هر چند که من زیار دورم
شکر گریست بمعرض تن *
ای دوست بطل خویش و یار

بگذار که در غمت اسیرم
جز لطف تو نیست دستگیرم

دل در سر روی دلستانش
از باد صبا بگو که دل شد
تا چند بغلتش گرائی
زود آ که بخوابش ترسم
ای بخت کجا بهم نمائی
امید ز حق همین که دارم
از تو زهد خیال نادر

[illegible]

ما غار سن تو ام الفقا
ما غار سن تو ام الفقا
فتر بر غار سن تو ام الفقا
فتر بر غار سن تو ام الفقا
فتر بر غار سن تو ام الفقا
فتر بر غار سن تو ام الفقا
فتر بر غار سن تو ام الفقا
فتر بر غار سن تو ام الفقا
فتر بر غار سن تو ام الفقا
فتر بر غار سن تو ام الفقا

ای منظر چشم دور بینی بر خاستن تو فتنه بر خاست پیش رخ تو گرم است خورشید دل تیرد ز دست و دستبرد چشم نم بود که با تو سازم با باطن خاکیان بسازی از جلوه حسن عالم اندوز اسرار صفات ذات پاکت بگذار چنانکه از عنایت	وی مقصد رفعت لقیینی تا فتنه نشیند آن نشینی در خورده هنر آرا مندی تا کی غم همبرد در کمینی گو از رگ گردنم تندی ما و منکی و برز مینی رو نق و صورت حسینی خارج ز قیاس نکته چینی بر مبع بندگان معینی
--	--

بگذار که در غمت اسیرم
جز لطف تو نیست دستگیرم

من مرغ هوای دستانم از صدمه فرقت سلیمان بلبل شده ام بباغ لاهوت آن مرغ منم که لطف طیبی ای کمرست تو خازه پرواز کی از غمم بجز تو شود دل ای دوست بیابین که گردید غمهای منراق تو ز ناله یارب غم عشق آتجان ده برگز بخیال کس نگردم	من آهوی مرغزارم چون مور ضعیف و ناتوانم بر کرد گل از غم خزانم بر عرش رسانده آشیانم بر چهره شاهد بیانم طغراکش طرز داستانم رخ منظره سوزش زانم مهلست ندهد بیک زانم باحصنرت آتجانم در خانه دل جزا و ندانم
---	---

ای حسن رخ تو روح پرور جز شوق جمال تو ندارم صد شکر شدم ز غم سبکدوش برعت به تو بشوق دیدار در تاب جمال عالم آرا در ریخت چو آهوی بتاتار صد شکر نسیم بوی زلفت عکس بگلن بخاطرم دوست ای ساقی کوثرم بهشتی از سر ز شرم مرا که ای دوست	تسکین دست از جان مضطر این بنده سر نهاده برور دست من و دامنت بچشم شد لوح جبین ما محبدر حسن همه از رخ تو گشته زلف تو هزار ناله تر که دست مشام جان معطر از جلوه عارض منور آن - مکه بود ز خیم کوثر دانی که در سعادتمند دیگر
---	--

بگذار که در غمت اسیرم
جز لطف تو نیست دستگیرم

ای مظهر صورت دل فرای معشوق چنین بود دل آرا از تن خبری نماند و پروای دارم سر صورت دل افرا ز آینه جمال خویش بنای از دست فراق باز پایی ای ایزد پاک عالم آرای بر بنده عاجزت به بختی	از عکس جمال عالم آرای بر بود و لم بیک اشارت پروای تو تاب نداشتاده بر کن ز نقاب چهره خویش با تصقیه و لم به پند از تا چند شوم بحال مضطر داریم دوازده که حق عمریست که با غم تو سام
بگذار که در غمت اسیرم جز لطف تو نیست دستگیرم	بگذار که در غمت اسیرم جز لطف تو نیست دستگیرم

امریکه رسد قضا رساند	از قشدر غمت نه ایم شاک
حق حاصل مدعا رساند	کشتی بمیان بحر شکست
در بار گهر سبارساند	با مرغ گبو خط سلیمان
باشد ز خطا بمارساند	آن آهوی چین نگاه گاهی
بویت چو بگل صبارساند	چون گل نشود بجامه چاک
جان بخش بمن دوارساند	با عیس من گبو که از لب
لطف بمن گدا رساند	یار ب چه شود که آن شمعین
بر ساحل کربلا رساند	حق از سر موج بجراشکم
نزد تو مرا خدا رساند	امید که از بلا فرقت

عزت از قدر
و اندازد در غمت
آن نقیصه است
از دناغم که
یکو سوره شالی
قد عبد السلام

بگذار که در غمت اسیرم
جز لطف تو نیست دستگیرم

دل برد ز من مهر دل افروز	بنمود سواد شب بمن روز
ای فکوحمال تو مرا کرد	بر لشکر فکر غیب فریروز
ای دوست بیا که در فراق	در خانه دل شدم غم اندوز
عشقت ز دلم نمیتوان رفت	گو در غم خود دلم همی سوز
صد شکر که از الم بدر کرد	تا تیر جمال عالم افروز
هر شب بخیال تو شب قدر	هر روز مراست با تو نوروز
در دل بگلن ضیای ریت	در شب بنما تجلی روز
چشم از پی دید دلستانست	دل از رخ غیر چشم بردوز
در خرمن دل فلک آتش	آن برق جمال عالم افروز
بگذار که در غمت اسیرم	جز لطف تو نیست دستگیرم

ای چشم جهانیان برویت دل را بحریم الفت خویش افسانه شوق دل در اوست چون غنچه شدم درین چمن تنگ هر صبح گه بعشق ناله کنم ای دوست بیاز رحمت خود	از پرده جمال خود بدرکن از راز نهفته باخبر کن ای خامه فسانه مختصر کن ای باد صبا بمن گذر کن اندیشه ز ناله سحر کن بر بنده خوشتن خط کن
---	---

بگذار که در غمت اسیرم جز لطف تو نیست دستگیرم

ای برق با خطم دارم از تو ای مهر بمن تلافی کن در میکده الم رسانید شد موجب انگشاف هزار ستم ز خیال غمیه و عشق با مهر و وفا بمن نظر کن تا شیرین راق جاگزیده در شوق نقای گل چو پیل ای شوق ز روی لطف جان از جذبه دل بقول عرفی	ای ابر بهار زارم از تو چون زره امید دارم از تو خونابه و لفظگارم از تو این ناله یادگارم از تو مرهون غم ست کارم از تو امید جفا ندارم از تو اندر دل بهیست دارم از تو متحمل جور خارم از تو با چاره دل دوچارم از تو با دیده اشکبارم از تو
--	---

بگذار که در غمت اسیرم جز لطف تو نیست دستگیرم

حق بر سر مدح رساند با خویش ز ما سوار سازد
--

رسواشده ام بدست انهار	ای رازنهان من کجائی
آه عنیم دل اثر ندارد	تا شیر زبان من کجائی
غم ساخت زکوی دوست مجور	ای تاب و توان من کجائی
بالاشده سوزش غم دل	ای فتنه نشان من کجائی

بگذار که در غمت اسیرم
جز لطف تو نیست دستگیرم

تا شور غمت بجان رسیده	شورم بجهان رسیده
بر دل ز فراق آن سبکج	از عنیم اثر گران رسیده
رسوای جهان نمود شوق	رازم بسر زمان رسیده
دو ششم شمری بدست امید	از باغ وصال آن رسیده
امروز با قضا سبکجستم	این فرق و دلی میان رسیده
بر مرکز انکشاف اسرار	تا شیر عنیم نهان رسیده
ای سایه عشق حسن بیت	بر خاطر یکجهان رسیده
دانی که ز دست سحر و سوز	آفت بسر فلان رسیده
مستانه بیا که دو دو آسم	تا مرکز آسمان رسیده

بگذار که در غمت اسیرم
جز لطف تو نیست دستگیرم

ای ناله بباطنش اثر کن	از پرده جمال دوست بر کن
ایماه ضیای خویش در دل	ده وز سر درد سر بر کن
ای محب رخ تو عالم افروز	کاسه سوی فزه نیم نظر کن
باری که رخت کنم تماشا	از عارض ماه برقع بر کن

این فرق و دلی میان
این هم تقدیر با یکلام
آمده سه میان آید
پوختی + نندروس
نشان آسمانی + ۱۲

مستانه بیا که دو دو آسم
تا مرکز آسمان رسیده
دانا ز سر درد سر بر کن
آن بیانش در بجا
عبد الواسع جللی که رسیده
نار بر دوزخ جفا
نار بر دوزخ جفا
نار بر دوزخ جفا

ای صبر و قرار دل بجزت مستلزم راحت من نگزید با شفقت خود بکن سبکدوش	ز اکل شده لطف زندگانی در داغ و سوزش نهانی از بهر خدا ز سر گرانی
---	---

بگذار که در غمت اسیرم جز لطف تو نیست دستگیرم	
---	--

حبِ عنیم تست در شستم سوے گرم آ که بر کریم مترصد شفقت تو ام دست در خوان حسدیم الفت خوش باطبع بساز شوق کویت بیتو شده خشک گاه گزیر سر گرم اثر گذر شده آه صد شکر که حرف نام پاکت فکر عنیم عشق تو چنان کرد	نقش کف پاست سر نوشتم سرمایه خویش را به شتم اصلا منکر بکار ز شتم از دیر خیال چوب خ شتم پر کن ز تصور به شتم اے ابر بهار سو می شتم دل زاتش سینه کو شتم بر لوح حبسین دل نوشتم کز و شکر بساط ورنوشتم
---	---

بگذار که در غمت اسیرم جز لطف تو نیست دستگیرم	
---	--

ای راحت جان من کجائی شب در سروصل دوست بودم دل بندالم بقفل عنیم شد در پستی غم شدیم بهیات حجب تو نمود بنیو ایم	ای روح و روان من کجائی ای دهم و گمان من کجائی منفتح امان من کجائی ای رفعت شان من کجائی سلطان جهان من کجائی
--	--

ساده یعنی از نظر
غیر بساط و در نوشتن
چنانکه از زبان کلام
ظاهر است ۱۲

امید که در غم تو باشم ای دوست رهبان بفکر دنیا زود از غم دل خلاصم ده از جسم و عطا منمزم کن	تا منظره عمر مستعارم قید غم در رخ و انتشارم در بند الم باضطرارم اے جلوه چشم انتظارم
بگذار که در غمت اسیرم جز لطف تو نیست دستگیرم	
ای طبع بسوی نعت روکن از دست سروش عقل اول یعقوب صفت صفت چو یوسف گو طاق و صفت نیست لیکن این غنچه بسته را خدایا جان محو جمال او بگردان یار بطفیل ذات یاسش	با آلف غیب گفت گوکن تشریح نکات مومبوکن در عرصه عقل جستجوکن یارب دل من بسوی او کن شاداب باب آرزو کن دل در سه زلف مشکبوکن در عرصه حشر شمر و کن
بگذار که در غمت اسیرم جز لطف تو نیست دستگیرم	
ای بلبل گلشن معانی بیتایه خاطره جهانی غم بهترن ست تندستی تکین مقیدان اندوه ای شاهد شوق تو زودار جان همه قید دام شوق	وی محزون راز آسانی شوق دل و جان انس و جانی جان در تن جان دو جهانی در ددل زار عاشقانی صورت گر لطف زندگانی تو باعث خلقت جهانی

با آلف غیب گفت گوکن
تشریح نکات مومبوکن
در عرصه عقل جستجوکن
یارب دل من بسوی او کن
شاداب باب آرزو کن
دل در سه زلف مشکبوکن
در عرصه حشر شمر و کن

ای بلبل گلشن معانی
بیتایه خاطره جهانی
غم بهترن ست تندستی
تکین مقیدان اندوه
ای شاهد شوق تو زودار
جان همه قید دام شوق

ع
جیبان جانستند
ایلمای بلین که مغانند
محمد علی سلام الکریم

از نغمه شوق عندلیبان در مان علالت طلیبان نظاره حسرت عندلیبان تسکین دل بلا نصیبان صورت گرسیرت بحیبان هر کن ز تصویر حسیبان در گیر بزمه فتدلیبان	زنگ گل باغ غم نصیبان هر غم بچهره نسیم صبر صبح وطن سبیل مقصود بیتابی خاطر تمنّا چشمم ز تو اے بصفه شوق از راه کرم خطایه مارا از در گه خود بعید مگذار
---	--

بگذار که در غمت اسیرم
جز لطف تو نیست دستگیرم

شوق دل زار مستندان هر صفحه شوق رنگ بندان تاسیس اساس ارجمندان ای صبر و تدبیر در دستان ای باد صبا چو غنچه خندان غمم در جگر شکست دندان تا چند بسوزد بجه خندان	ای مقصد بهمت بلند ان یک رنگی الفت تو خواهند ای رفعت چرخ رحمت تو جز جسم تو مونف ندام پیر مرده دلم درین چمن ساز بجبر تو برنج من کمر بست سوے کرم آ که مضطرب دست
--	--

بگذار که در غمت اسیرم
جز لطف تو نیست دستگیرم

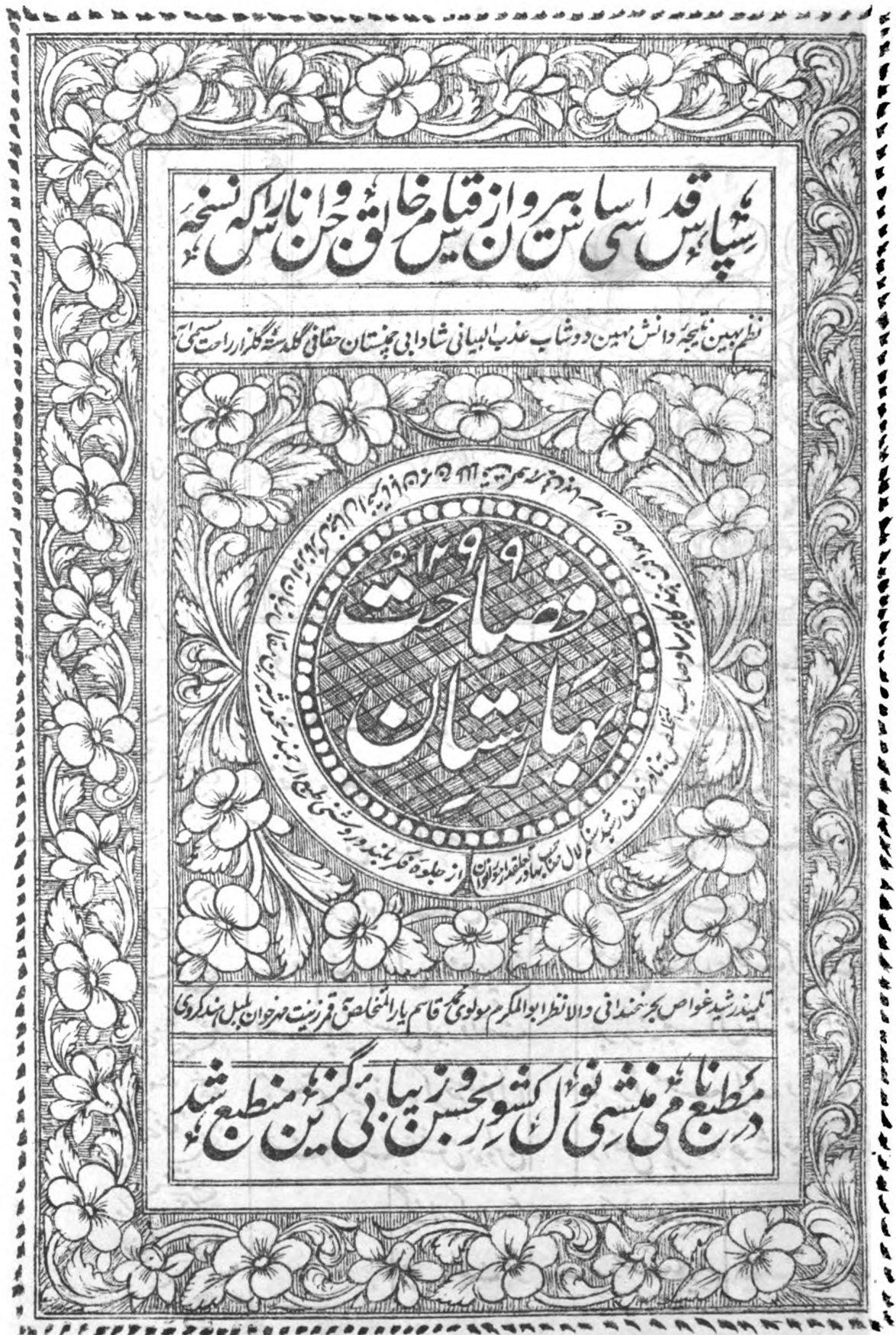
غیر از در تو دری ندام مقصود دل امیدوارم از بستی خویش برکنارم	بگذار که زار و بهیست دارم ای چشم عطا و رحمت تو و قتی که شنیده ام صفات
--	---

ع
غم در جگرم از دندان
در جگر شکست کلاه
از بیقرار کردن ۱۲

بسم الله الرحمن الرحيم

ای جلوۂ چشم دور بنیان
 مشاطگی رخ تجلی
 مقصود کلام ماعده فناک
 آب رخ شاد بزمنا
 زینبایش بوستانِ جنت
 شامِ غمِ دل بدفع پرداز
 اسے پایۂ حسن نور ذات
 ہستیم چو ذرہ گرچہ مشغول
 در حشر من سیر عشق خود کن
 طغراکش صورتِ حسینان
 صورتِ تگر روئے مہ جبینان
 لا اصبہ فکرِ کتہ چنیاں
 در دِل مضطرِ حزینان
 آرایشِ حسنِ حورِ عینان
 صبحِ شبِ عافیتِ گزینان
 بر تر ز جمالِ نازنینان
 با پر تو محسوسِ پاکِ دینان
 داخلِ بگروہِ خوشہ چنیاں

بگذار که در نعمت اسیرم
جز لطف تو نیست دستگیرم



Iskandaristan-i-Jasabat.

49 D 213

~~1908-12~~

Indian Institute, Oxford.
The Lucknow Sparks Library.
Presented
by
Munshi Abdul Kishore.



